

در امتداد حسرت

طیبه امیرجهدی

تهران - ۱۳۸۸

در امتداد حسرت

سرشناسه	: امیرجهادی، طیبه
عنوان و پدیدآور	: در امتداد حسرت / طیبه امیرجهادی.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۶۸۰ ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 039 - 6
یادداشت	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۸ د ۴ ۸۳۴۳۴ / م ۷۹۵۳ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۱۶۲۰۷۱۹

به نام خالق عشق و محبت

تقدیم به دو گل عزیز خودم «النور»
و «اینار» و همه گل‌های ایران زمین

در صبح آشنایی مان، را
گفتم که مدد عشق، نئی، باورت نبود
و در این غروب تلخ جدایی مان، هنوز هم
می‌خواهمت چو روز نخست، ولی چه سود
تو پنداشتی که کوره عشق من
دور از نگاه گرم تو خاموش شود؟
پنداشتی که یاد تو این یاد دلنواز
در تنگنای سینه فراموش شود
تو رفته‌ای که بی من، تنها سفر کنی
من مانده‌ام که بی تو، شب‌ها سحر کنم
روزی که پیک مرگ مرا می‌برد به گور!
من شب چراغ عشق تو را نیز می‌برم
عشق تو، نور عشق تو، عشق بزرگ تو است
و من خورشید جاودانی دنیای دیگرم

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

در امتداد حسرت

طیبه امیرجهادی

نمونه‌خوان اول: عاقله خسروآبادی
نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد
ویراستار: مرضیه هاشمی
چاپ اول: اردیبهشت ۱۳۸۸
چاپ دوم: اردیبهشت ۱۳۸۸
تیراژ: ۳۰۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه
لیتوگرافی: اردلان
چاپ: الوان
صحافی: آزاده
حق چاپ محفوظ است.
ISBN 978 - 964 - 193 - 039 - 6

آدرس وبسایت: www.alipub.ir
آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir
قیمت ۱۱۰۰۰ تومان

جا دارد از این طریق از همه عزیزانی که از داخل و خارج کشور، از طریق نامه و تلفن ابراز علاقه کرده‌اند تشکر و قدردانی کنم چرا که عشق شما عزیزان باعث شد که در بحرانی‌ترین لحظات زندگی‌م، یک بار دیگر قلم به دست بگیرم و امیدوارم این اثر که چکیده‌ای از واقعیت‌هاست همانند «غزال» مورد توجه و عنایت شما عزیزان قرار بگیرد.

قربان همه شما عزیزان

طیبه امیرجهادی

نیمه‌های شب بود که با مهرداد مهمانی را ترک کرده و بیرون آمدم. داخل ماشین چون سرم به شدت درد می‌کرد سرم را به صندلی تکیه داده و چشمهامو بستم که مهرداد پرسید: چیه یاسی خانوم، چرا دمغی؟ نکنه از دوستانم خوشت نیومد؟

– نه اتفاقاً بچه‌های خوبی بودن. یه خورده سرم درد می‌کنه فقط همین؟

خنده‌ای کرد و گفت: خوب عزیزم تقصیر خودته. بچه و چه به این حرفها!

چشمامو باز کردم و با عصبانیت جواب دادم: این فضولیه‌ها به تو نیومده و به تو مربوط نیست. تو فقط منو زودتر برسون خونه. مهرداد بالب و لوچه آویزان گفت: بد اخلاق، نازک و نارنجی.

تا زمانیکه به خونه برسیم دیگه هیچ حرفی بین ما ردوبدل نشد. جلوی درب با دلخوری از هم خداحافظی کرده و من پیاده شدم. بی‌حوصله و بی‌حال کلید را بیرون آوردم و درب را باز کردم و به داخل رفتم. وقتی داخل خانه پا گذاشتم نیلوفر خوشحال جلو دوید و گفت:

– سلام یاسی جون، می‌دونی کی اومده؟ آگه گفتی جایزه داری؟
لبخند زنان جواب دادم: سلام فسقلی، کی اومده که باعث شده تو تا این وقت شب بیدار بمونی؟ مگه فردا مدرسه نداری؟
– چرا؟ ولی از خوشحالی نتونستم بخوابم.

قبل از اینکه حرفی بزنم، مامان هم به هال آمد و سلام کرد. نگاهی به صورتش انداختم، پکر و گرفته به نظر می‌رسید. برای همین در جواب نیلوفر گفتم: حتماً دایی اینا او مدن.

آخه مامان از زندایی مونا که آدم فضولی بود خوشش نمی‌آمد. نیلوفر نچی کرد. گفتم: خاله اینا؟

— نه.

— مامان بزرگ اینا؟

نیلوفر که دختر زیبا و شیرین زبانی بود خنده‌ای کرد و گفت: وای یاسی جون، تو چقدر خنگی.

مامان با اخم و تشر جواب داد: بی ادب این چه طرز حرف زدن با بزرگتره.

همین که سرمو بلند کردم تا جواب مامان رو بدم از دیدن کسی که پشت سر مامان ایستاده بود حیرت کردم. به چشمهای خودم اطمینان نکردم و چند بار باز و بسته کردم ولی نه واقعیت داشت، اصلاً" باورم نمی‌شد بعد از سالها دوباره ببینمش. سرم به دوران افتاد و احساس کردم خانه دور سرم می‌چرخد، برای حفظ تعادل روی زانو هام نشستم و خیره نگاهش کردم. نسبت به هفت سال قبل کمی شکسته شده و کمی هم از موهای سرش ریخته بود و تارهای سفید لابه‌لای موهایش خودنمایی می‌کرد و این بر جذابیتش افزوده بود.

اون روزها دیوانه‌وار دوستش داشتم و عاشقش بودم. وقتی در کنارش قدم برمی‌داشتم به وجودش افتخار می‌کردم و فخر می‌فروختم ولی حالا سر پا نفرت و انزجار بودم و هرگز در مخیله‌ام نمی‌گنجید که یکبار دیگر ببینمش. آه سینه‌سوزی کشیدم و پرسیدم: برای چی او مدی؟

— او مدم شماها رو ببینم.

پوزخندی زد و گفتم: ماها رو؟! اون هم بعد از این همه سال. متأسفم خیلی دیر فیلت یاد هندوستان کرده.

سرش را پایین انداخت و گفت: قبول دارم که خیلی دیره و اشتباه کردم، ولی باز هم او مدم جبران گذشته رو بکنم. یاسی جون، من شماها رو خیلی دوست دارم.

خنده‌ی کشداری کردم و گفتم: یاسی جون، یاسی جون.

سپس با فریاد ادامه دادم: نگو یاسی جون، یاسی مرده. در واقع تو کشتیش، اون موقع که ترکمون کردی و رفتی و ما رو تو دریای غم رها کردی.

با نفرت بهش خیره شدم و گفتم: ما رو دوست داری؟ معلومه، هفت سال سراغی از ما نگرفتی. تو می‌دونی تو این مدت چه بلایی سر ما اومده. بخاطر تو در به در شدیم، آوارگی کشیدیم. می‌دونی چه بدبختیا کشیدیم، از هر کس و ناکس حرف شنیدیم و دم نزدیم و تحمل کردیم. نه آقا جون دیگه حنات پیش ما رنگ نداره، حالا هم برو همون جایی که بودی.

بی‌اختیار با یادآوری گذشته اشکم سرازیر شد، برای همین به سمت اتاق دویدم و درب را پشت سرم قفل نمودم و همانجا نشسته و زارزار گریه می‌کردم. پشت درب ایستاده بود و التماس می‌کرد و می‌گفت: یاسی، خواهش می‌کنم درب رو باز کن، می‌خوام باهات حرف بزنم. من هم خیلی عذاب کشیدم، باید همه چیزو برات توضیح بدم.

با تمام توانم فریاد کشیدم و گفتم: از اینجا برو، حتی نمی‌خوام صداتو هم بشنوم.

سکوتی سنگین بر فضای خانه حاکم شد. وقتی حسابی گریه کرده و سبک شدم بدون اینکه لباسامو از تنم در بیارم، سیگاری روشن کرده و

روی تخت دراز کشیدم. از حرص پک محکمی به سیگار زدم و با حلقه‌های دود سیگار که به هوا می‌رفت من هم به گذشته پر کشیدم. از بچگی یعنی از وقتی که خاطرات بر ذهنم حک می‌شد وضع زندگیمون آشفته بود. و این نابسامانیها زمانی به اوج خود رسید که من هفت سال داشتم، درست هم سن و سال نیلوفر. هیچ وقت اون روزها را فراموش نمی‌کنم. بابا هر شب به بهانه‌های مختلف مامان رو به باد کتک می‌گرفت و سیاه و کیودش می‌کرد. یک روز اونقدر کتکش زد که خون از بینی‌اش جاری شده بود. با روسری داشت خفه‌اش می‌کرد، از ترس، پایش را گرفته و التماس می‌کردم: بابا تو رو خدا، مامان رو نکش.

تا اینکه مامان از وضع حاکم خسته شده و دست منو هم گرفت و به خانه مامان بزرگ رفتیم. خیلی دلم می‌خواست علت اون همه دعوا و مرافه‌ها رو بدونم.

یک روز که جمعه هم بود، خاله مرجان و همسرش و همین‌طور دایی محمد و زندایی همراه سامان به آنجا آمدند. من و سامان در گوشه‌ای مشغول بازی بودیم که طبق معمول نیش و کنایه زندایی مونا نسبت به مامان شروع شد، هر دقیقه متلکی بار مامان می‌کرد و می‌خندید. تا اینکه گفت: مریم جون، چرا خودتو این همه عذاب می‌دی، یک دفعه طلاق بگیر و خودتو خلاص کن.

مامان هم جواب داد: اگه یاسی نبود حتماً این کار رو می‌کردم ولی الان نمی‌تونم.

زندایی خنده کشداری کرد و گفت: گور پدر بچه. مگه باباش چه گلی به سرت زده که بچه‌اش بزنه. بسپار دستش تا پدر خودش و عشقش رو در بیاره.

مامان وای نگو، نمی‌تونم جگرگوشه‌امو بسپارم دست اونا، تا هر روز

نامادری شکنجه‌اش کنه.

و بدنبالش شروع کرد به گریه کردن. اون لحظه از شنیدن کلمه نامادری فقط خدا می‌داند چه حالی بهم دست داد. یک دفعه احساس کردم همه جا سیاه و تاریک شد، طوریکه قادر به دیدن نبودم. وقتی چشم باز کردم بغل مامان بودم و بقیه هم دور سرم جمع شده بودند. هر کس اظهارنظری می‌کرد، یکی می‌گفت: غذا کم می‌خوره برای همین ضعف کرده. دیگری می‌گفت حتماً درس بهش فشار می‌آره... ولی من نگاهی به صورت غمگین و اشک‌آلود مامان انداختم، سپس دستامو دورگردنش حلقه کرده و گریه کنان گفتم: مامان، تو رو خدا منو از خودت جدا نکن. درسته که من بابا رو هم دوست دارم ولی می‌خوام پیش تو بمونم. خواهش می‌کنم منو نده دست اونا، من بدون تو می‌میرم. به خدا قول می‌دم دیگه شیطونی نکنم. باور کن دیگه اذیت نمی‌کنم و دختر خوبی می‌شم. به خدا راست می‌گم مامان.

و بدنبالش‌های‌های گریه کردم، طوریکه اونا هم به گریه افتادند و مامان در حالیکه سرمو نوازش می‌کرد گفت: نترس عزیزم. مطمئن باش من هیچ وقت تو رو به اونا نمی‌دم و از خودم جدا نمی‌کنم و پیش خودم نگه می‌دارم.

از اون پس گوشه‌ای کز می‌کردم و به فکر فرو می‌رفتم. فکر جداشدن از مامان سخت آزارم می‌داد چون می‌دونستم اگه این اتفاق بیفته روزگار خوبی نخواهم داشت، درست مثل سیندرلا می‌شدم. از فرط عصبانیت دق و دلی‌مو روی اسباب‌بازیام خالی می‌کردم، می‌زدم و می‌شکوندم. طفلکی مامان و مامان بزرگ سعی می‌کردن منو به نوعی سرگرم کنن تا شاید کمتر بهانه‌جویی کنم. چند ماهی به همین منوال گذشت، تا اینکه نزدیک عید بابا چند نفری را واسطه کرد تا مامان دوباره به خونه برگرده.

بیچاره مامان بخاطر من قبول کرد که دوباره برگردد، چون از دوری بابا هم غصه می‌خوردم. روزی رو که قرار بود به خونه خودمون برگردیم هرگز فراموش نمی‌کنم. از خوشحالی روی پام بند نبودم، مرتب لباس عوض می‌کردم و سعی داشتم بهترین لباسم را بپوشم و با بی‌قراری منتظر او مدن بابا بودم. آخه چند ماهی می‌شد که ندیده بودمش و برای همین سخت دل‌تنگش بوده و برای دیدنش لحظه‌شماری می‌کردم. وقتی زنگ خانه بصدا در آمد اونقدر با عجله دویدم که زمین خورده و پام به شدت درد گرفت ولی با این حال من دردی را حس نمی‌کردم و فقط و فقط به فکر دیدن بابا بودم.

با خوشحالی درب رو باز کردم و با دیدن عموعلی، دوست بابا فوراً پرسیدم: عموجون، بابا کو؟ کجاست؟

عموعلی بغلم کرد و بوسید، سپس گفت: دختر گلم یه کاری برای بابات پیش او مد که نتونست خودش بیاد و منو فرستاده دنبالتون.

یکبار تمام شادیم به غم تبدیل شد، مایوس و سرخورده از بغلش پایین او مدم. مامان هم که مثل من منتظر بابا بود پکر به دیوار تکیه داد و چشمهاشو بست و اشکش روان شد. با دیدن حال مامان آهسته پرسیدم: مامان دیگه خونه نمی‌ریم؟

چشمهاشو باز کرده و با پشت دست اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت: چرا عزیزم، می‌ریم.

از بابابزرگ و مامان بزرگ خداحافظی کرده و بیرون او مدیم. وقتی جلوی خونمون رسیدیم عموعلی، ما رو پیاده کرد و رفت. وقتی به داخل رفتیم توی راهرو به همسایه طبقه بالا خانم رحمتی برخوردیم. بعد از سلام و احوالپرسی یک دفعه خانم رحمتی گفت: مریم جون، راستی مگه شما از هم جدا نشدین؟

— نه، چطور مگه؟

— آخه چند وقته شوهرت با یک خانمی مرتب خونه می‌آمد و می‌رفت تا اینکه یک روز او مدن و اثاث خونتون رو بردن. راستش ما خیال کردیم جهیزیه تو رو می‌برن.

مامان متعجب پرسید: اثاث می‌بردن، کیا؟

— خوب معلومه شوهرت.

مامان فوراً به سمت درب دوید و با عجله کلید را انداخت و درب را باز کرد. ما هم پشت سرش به داخل رفتیم. خونه خالی بود و فقط یخچال و چند تیکه ظرف و ظروف باقی مونده بود. یادداشتی روی آئینه بود که مامان شروع به خواندن کرد:

«سلام»

سلام به بهترین و فداکارترین همسر دنیا

عزیزم، می‌دونم تو این مدتی که با من زندگی کردی خیلی رنج و عذاب کشیدی. می‌دونم خیلی آزارت دادم، اذیتت کردم. می‌دونم شوهر خوبی برات نبودم. ولی مریم جان تصمیم گرفتم که جبران مافات کنم و رنج و مشقتی را که بخاطر من متحمل شدی تلافی کنم. می‌دونم این کار من قابل بخشش نیست ولی خواهش می‌کنم بخاطر یاسی هم که شده فرصتی دوباره به من بده.»

شرمنده تو بهزاد.

اون روز هم یکی از بدترین روزهای عمرم بود چون مامان مثل دیوانه‌ها شده بود، راه می‌رفت و با خودش حرف می‌زد و گاهی هم های‌های گریه می‌کرد. من هم توی اتاق خالی ام گوشه‌ای کز کرده و نشسته بودم. دلم از گرسنگی ضعف می‌رفت ولی نمی‌تونستم به مامان بگم چون حال و روز خوبی نداشت، بی‌حال و گرسنه همانجا دراز کشیدم و خوابم

گرفت. وقتی چشم باز کردم مامان بالای سرم نشسته بود، فوراً پرسیدم: مامان، بابا اومده؟

— نه عزیزم، هنوز نیومده.

هوا تاریک شده بود که بابا، با یک جعبه شیرینی و دسته گل از راه رسید. کلی ذوق کرده و خوشحال شدم و درد و غمی را که تا اون لحظه بر وجودم حاکم شده بود فراموش کردم. لحظه‌ای از بغلش پایین نمی‌اومدم، می‌بویدمش و می‌بوسیدمش. آخه ماهها بود که ندیده بودمش.

اون شب بابا از مامان معذرت‌خواهی کرد و قول داد دیگه اذیتش نکنه و مرد زندگی بشه. با این که سن زیادی نداشتم ولی می‌تونستم همه چیز را به خوبی درک کنم، می‌دیدم مامان بدون اسباب زندگی چه عذابی می‌کشه و دم نمی‌زنه. گوشه‌ای توی هال موکت کوچکی پهن کرده و روی آن می‌نشستیم، بجای اجاق گاز از گاز پیک‌نیکی استفاده می‌کرد و لباسامونو با دست می‌شست. خلاصه زندگی مون به سختی می‌گذشت، از طرفی هم بابا از کار بیکار شده و خرج خونه نداشتم. بیچاره مامان سعی می‌کرد خانواده‌اش از این موضوع باخبر نشن، چون اونا بخاطر اخلاق و رفتار بابا به خونه ما نمی‌آمدند. تا اینکه یک روز مامان بزرگ سرزده به خونمون آمد و مامان با دیدنش رنگ از چهره‌اش پرید. مامان بزرگ هم با دیدن خونه خالی شوکه شد و مات و مبهوت پرسید:

— مریم، چرا خونه اینجوریه، پس مبل و فرش... چی شده، دزد اومده؟ مامان سرش را پایین انداخت و آهسته جواب داد: نه، بهزاد فروخته. مامان بزرگ با چشمان از حدقه در آمده فریاد زد و گفت: چی؟ بهزاد فروخته. به چه حقی، مگه ارث باباش بوده که فروخته. بی‌جا کرده، بی‌شرف، بی‌همه چیز. تو رو مظلوم گیر آورده که هر کاری دلش می‌خواد انجام می‌ده. بلندشو زود آماده شو که یک دقیقه هم نمی‌ذارم تو این

خراب شده بمونی، پاشو ببینم.

مامان ملتسانه جواب داد: مامان شما یک دقیقه بشین، آروم که شدید با هم حرف می‌زنیم. خواهش می‌کنم.

— چطوری آروم بشم. اصلاً همه‌اش تقصیر توئه که این مرتیکه این قدر پررو شده. اگه اون دفعه بخاطر اون زنی که آشغال حسابش رو می‌داشتی کف دستش حالا اینطوری نمی‌کرد. آقا عاشق منشی‌اش شده بود و تو رو زیر مشت و لگد می‌گرفت. حالا این دفعه دیگه چه دسته گلی به آب داده. وقتی جیب‌اش خالی می‌شه به یاد تو می‌افته. می‌گم چرا هی واسطه می‌فرستاد، پس بگو.

مامان بزرگ بلندتر فریاد زد و پرسید: نمی‌دونی چرا فروخته؟ چه غلطی می‌خواستی بکنه؟

مامان معصومانه جواب داد: از علی آقا شنیدم که فروخته تا با اون دختره برای همیشه از ایران برن ولی توی ترکیه پولشونو خرج کردن و نتونستن برن و به تنهایی برگشته.

مامان بزرگ با شنیدن این حرف چنان آتیشی شد که نگو، فریاد می‌زد و می‌گفت:

— بی‌شعور، آشغال، شرف سگ بیشتر از اینه، بلند شو که دیگه نمی‌ذارم با این کثافت زندگی کنی...

طفلکی مامان ساکت به دیوار تکیه داده بود و گریه می‌کرد ولی من با شنیدن حرفهای مامان بزرگ دلم هری ریخت، چون نمی‌تونستم دوباره بدون بابا زندگی کنم. من هر دوی اونارو با هم می‌خواستم، برای همین بطرف مامان بزرگ رفتم و دستامو دور کمرش حلقه کردم و با التماس گفتم: مامان بزرگ، جون من، تو رو خدا ما رو نبرید. من می‌خوام پیش مامانم و بابام باشم، نمی‌خوام از هم جدا زندگی کنیم. جون من این کار رو

نکنید. آگه منو دوست دارید اجازه بدید بمونیم.

اونقدر گفتم که دلش به رحم اومد، بغلم کرد و سرم را به سینه‌اش فشرد و گفت: باشه عزیزم نمی‌برمتون. این دفعه هم بخاطر تو گذشت می‌کنم ولی می‌دونم این بابات، آدم بشو نیست. توبه گرگ مرگه، وقتی بزرگ شدی می‌فهمی.

سپس آهی کشید و ادامه داد: همه زنها بخاطر بچه‌هاشون مجبورن تا آخر عمرشون بسوزن و بسازن و توی زندان زندگی اسیر بشن.

اون روز مامان بزرگ ساعتی نشست و رفت. ولی روز بعدش با مقداری اثاث برگشت و از طرف بابابزرگ پیغام داد که بابا پیش اون مشغول به کار بشه و از آن پس به لطف الهی و مدد خانواده مامان، زندگی ما رنگ و بویی پیدا کرد و بهتر شد. بابا دیگه مامان رو اذیت نمی‌کرد و بیشتر اوقاتش رو با ما می‌گذروند. احساس می‌کردم دنیا مال من شده و غرق شادی و سرور بودم و از زندگی لذت می‌بردم. مثل پرنده‌ای می‌ماندم که پرواز را تازه یاد گرفته و دوست داشتم پرواز کنم و لحظه به لحظه اوج بگیرم و بالا و بالاتر بروم. درست در همان زمان بود که مامان به خاطر اصرار بیش از حد بابا برای بار دوم باردار شد، چون مامان می‌گفت: نه همین یه دونه کافیه، من نمی‌تونم از پس یک بچه دیگه بریام و بزرگ کردنش خیلی سخته.»

ولی بابا می‌گفت «نه سخت نیست، بگو از من خوشت نمی‌آید و دوستم نداری و همه اینها بهانه است. تو نمی‌خوای زندگی‌مون شیرین‌تر بشه.»

و با این گفته‌ها چشم به راه موجود دیگری دوختیم. این موضوع همزمان با آشتی کنان بابا، با خانواده‌اش بود. خانواده‌ای که ما تا اون روز ندیده بودیم، چون آنها ده سالی می‌شد که با هم هیچ ارتباطی نداشتند. آخه اونا بابا رو قبول نداشتند و گناه خودشون را به گردن کسای دیگه از

جمله مادر بزرگ و عمو می‌انداختن. وقتی بابا سیزده سال داشت مادرش رو توی تصادف از دست می‌ده و باباش، منشی خودش رو اول به عنوان پرستار می‌آره خونه سپس عقد می‌کنه. درست زمانی که شخصیت بابا شکل می‌گرفت پدرش جای دیگه سرگرم بود. زنی که مثل یک مار خوش خط و خال می‌ماند و سعی می‌کرد پسر رو از چشم پدر بندازه و همه چیز رو صاحب بشه. آخه اون به طمع ثروت اومده بود چون خودش از طبقه پایین بود و برای همین به نوعی سر شوهرش را گرم می‌کرد و یا برعلیه پسرش و خانواده شوهرش تحریک می‌کرد. در این جو متشنج بابا از خونه گریزون شده و بیشتر اوقاتش رو با دوستانش می‌گذروند. وقتی پدری از بچه‌اش غفلت می‌کنه و محبتش رو دریغ می‌کنه خوب مسلمنه که پسرش به راههای خلاف کشیده می‌شه. البته از حق نگذریم با تعریفهای خود بابا، عموها و مادر بزرگش خوب هواشو داشتن و ازش حمایت می‌کردن ولی پدرش به تحریک زنش همه اوناها رو به چشم دشمن می‌دیده و ارتباط خانوادگی و کاریش را با اونها بهم می‌زنه و بابا رو هم از خونه بیرون می‌کنه. حالا بعد از ده سال که پیر و تنها شده و نیاز به همدم و عصا داره یک دفعه محبتش گل کرده و با پدر قصد آشتی داشت، ولی کاش هیچ وقت آشتی نمی‌کردن.

با یادآوری اون روزها حالم به کلی دگرگون شده بود بطوریکه احساس خفقان می‌کردم، برای همین بلند شدم و پنجره را باز کردم. کمی که حالم بهتر شد درب اتاق را به آرامی باز کردم و بیرون رفتم، چراغ همه جا خاموش بود. آهسته بطرف اتاق خواب مامان و نیلوفر رفتم، همدیگر را بغل کرده و خواب بودند. به پذیرایی هم سرک کشیدم، پیش خودم گفتم شاید مهمان ناخوانده اونجا خوابیده باشد. وقتی از نبودش اطمینان حاصل کردم نفس راحتی کشیدم و بعد از خوردن یک لیوان آب دوباره به

اتاقم برگشتم و سیگار دیگری روشن کرده و پرنده خیالمو به آن روزها پرواز دادم. روزهایی که مامان بخاطر و یارش حال و روز خوبی نداشت و برای همین بابا اصرار می‌کرد به خونه مامان بزرگ که توی کرج بود برویم. می‌گفت: مریم جون، تو با این حال و روزت خوب نیست تنها بمونی، یه چند روزی برو خونه مامان اینا، حالت که بهتر شد برگردین. من نمی‌تونم به شماها برسم و اگه اونجا باشید خیالم راحت.

مامان هم جواب می‌داد: یه خورده شبها زود بیا خونه، من دوست دارم تو خونه خودم باشم.

بابا عزیزم، من هم دوست دارم شما پیشم باشید ولی الان که جوونم باید کار کنم تا فردا که پیر شدم راحت و آسوده در کنار خانواده‌ام اوقاتمو سپری کنم. همه تلاش من بخاطر شماهاست.

بدین ترتیب مامان راضی شد چند وقتی به خونه مامان بزرگ اینا برویم. روزهای اول بابا، پنجشنبه و جمعه را پیش ما می‌آمد ولی کم‌کم این آمدنها تبدیل به دوهفته یکبار شد. تا جایی که صدای اعتراض خاله و مامان بزرگ بلند شد: مریم دیگه بهتره برگردی خونت، چون بهزاد رفتارش باز مشکوک شده.

مامان در مقابل آنها جواب داد: چیکار کنه بیچاره، سرش گرمه کاره. خاله مریم جان خیلی ساده‌ای، تو نباید به حرفهای بهزاد اعتماد کنی. اون همیشه دنبال فرصته، البته بیشتر مردا اینطورین. اگه آب باشه شناگر خوبین.

حرفهای اونا ترس را به جون مامان انداخت و یک روز مامان سرزده به تهران رفت. وقتی بابا، مامان را دیده بود خیلی ناراحت شده و شب تا ساعت یک به بهانه کار بیرون مانده بود. خلاصه کاری کرد که مامان سه روز بیشتر نموند و دوباره برگشت و چند روز بعد بابا بزرگ خبر آورد که

کارهای شرکت همه به هم ریخته و چند تا از چکها برگشت خورده. وقتی مامان علتش را از بابا سوال کرد جواب داد: چیکار کنم کار زیاده و وقت نمی‌کنم به همه امورات برسم و یکی از کارمندان باعث این نابسامانی شده، ولی سعی می‌کنم هر چه زودتر خودم جبران کنم.

ولی چه جبران کردنی، اوضاع کاملاً بهم ریخته بود. خونه مثل ماتمکده شده بود و شاکی بود که از راه می‌رسید. بابا از مهلکه در رفته بود و مونده بود بابا بزرگ و دایی که باید جوابگوی مردم می‌شدن. از یادآوری اون روزها باز اشک مهمان چشمم شد. روزهای بسیار سختی بود، مثل کسانی که عزیزی رو از دست داده باشن همیشه گریه و زاری بود.

در اون اوضاع و احوال هر روز یکی خبر می‌داد که بابا رو با یه نفر دیده، بیشتر از هر کسی دلم برای مامان می‌سوخت چون از طرفی نمی‌دونست با اون مشکل بزرگ چیکار کنه و از طرفی هم اون خبرها سخت آزارش می‌داد و هر وقت بابا تلفن می‌کرد و مامان بهش اعتراض می‌کرد و می‌گفت: بهزاد این مصیبتی که به سرمون آوردی بس نیست که دنبال خوشگذرونی هم می‌ری. می‌خواستی ما رو بدبخت کنی، در واقع مشکل تو ما بودیم.

بابا هم جواب می‌داد: این حرفها دروغه. من تو این وضع و اوضاع چطور می‌تونم دنبال عیش و نوش باشم. شبا از ترس نمی‌تونم یک خواب راحت بکنم، اونوقت دنبال این کارا برم. کسی می‌ره دنبال خوشگذرونی که هم حوصله داشته باشه هم پول. مریم بجای این حرفها یه کاری برام بکن تا نجات پیدا کنم. به بابام بگو تا کمکم کنه.

— بهزاد تو که می‌دونی بابات برات قدمی بر نمی‌داره، چرا اصرار می‌کنی.

— مریم خواهش می‌کنم بخاطر من بهشون بگو. به خواهرم بگو، اون

می دونه چطور می با پدرم حرف بزنه و راضیش کنه.

چند روز بعد وقتی عمه بیتا زنگ زد مامان باهاش مشکل بابا رو در میان گذاشت و اون هم گفت که باشه حتماً با بابا صحبت می کنم و بهت خبر می دم، آخه وضع بابابزرگ خوب بود. چند روز بعد عمه دوباره تلفن کرد و گفت: مریم جان، من باهاش صحبت کردم اما اون می گه من نمی تونم کاری بکنم. چون به غیر از بهزاد سه دختر دیگه هم دارم که امیدشون به منه.

— می دونستم بابا کاری نمی کنه مگه تا حالا برای بهزاد قدمی برداشته، کاری کرده حتی حق پدری رو هم ادا نکرده، هر چقدر هم که بهزاد بد بود نسبت بهش وظایفی داشت.

— تو اشتباه می کنی، همه این حرفها رو از این و اون شنیدی. عموهام گفتن، چون با پدرم دشمنی دارن.

— نه من کاری به کار اونا ندارم، چیزی رو که خودم دیدم می گم. خیلی از بچه ها برخلاف میل خانوادشون رفتار می کنن ولی کدوم پدر باعاطفه ای بچه شو از خونه طرد می کنه و می گه پسر مرده. ما تا حالا خیری از بابای بهزاد ندیدیم و همیشه عموهای بهزاد بودن که در بدحالی به داد ما رسیدن. من بخاطر اصرار بهزاد از شما کمک خواستم و گرنه من اگه از گرسنگی هم بمیرم دستمو پیش شما دراز نمی کنم، چون بابات خودشو روزی رسون و ولی نعمت همه می دونه و تا عمر داره منت می ذاره.

حرفهای مامان بدجوری آتیش کینه رو به جون خانواده بابا انداخت طوریکه باعث نابودی و از هم پاشیدن زندگیمون شد. روزگارمون به سختی می گذشت، اون قدر ناراحت و پریشان حال بودیم که من نمی تونستم هوش و حواسمو برای درس خوندن جمع کنم. از نظر روحی و جسمی پاک بهم ریخته بودم. در این گیرودار موجود دیگری به جمع مون

اضافه شد، موجود بدبختی که هیچ کسی حال و حوصله اش را نداشت. روزی که مامان و نیلوفر را از بیمارستان آوردن هرگز فراموش نمی کنم. بغلش کردم و محکم به سینه ام فشردم تا شاید مرهم درد و زخمهام باشه ولی نشد آخه درد من، درد دوری بود. من بابا رو می خواستم، دستای گرمش را، نوازشش را، محبتش را و اون طفل معصوم نه تنها درد منو درمون نکرد بلکه دردی هم به دردهام اضافه کرد. چرا که اون بدبخت تر از من بود و از لحظه ای که به این دنیای بی رحم پا گذاشته بود پدر ندیده بود. پدری که عاطفه و وجدانش را زیر پا گذاشته و ما رو با کوله باری از درد و رنج رها کرده و رفته بود.

چه سالهایی رو پشت سر گذاشته بودیم. مخصوصاً اولین سال موقع عید چه سالی بود. احساس می کردم چیزی رو گم کرده ام و مثل بچه یتیمی می ماندم که چشمم به درب بود تا بابا بیاد، ولی اون ترجیح داد هفته اول رو با خانواده اش و هفته دوم را با دوستش سپری کنه. درست یادمه چند روز به عید مانده بود که مامان بهش گفت: بهزاد، یاسی خیلی دلتنگته. بیا چند روزی به یک جای دورافتاده بریم تا خیالت آسوده باشه که دست کسی بهت نمی رسه و همین اینکه چند روزی با هم باشیم.

ولی بابا گفت: نمی شه، می ترسم بیام. اونا دور و بر خونه به پا گذاشتن و اگه پیام دنبالتون گیر می افتم. تازه من پولی توی بساط ندارم، اگه داشتم که برای شما می فرستادم. باور کن اعصاب خودمم داغونه، اگه مشکلم حل بشه یک ماه با هم می ریم مسافرت. آخه نمی دونی با شما بودن چقدر برام لذت بخشه، ولی چه کنم که نمی تونم. این دربه دری منو هم خسته کرده. شب و روزم رو ازم گرفته، سیاه کرده. به خدا خسته شدم، از خدا فقط مرگمو می خوام تا راحت بشم.

دیگه نمی دونستیم اون نالیدنها همه بخاطر ما بود و بابا دروغ می گفت

و نه تنها در به در و آواره نبود بلکه خانواده اش بخاطر لجبازی با مامان، تو خونشون راه داده و بر علیه مامان که دل پری ازش داشتن تحریک می کردن و بهانه جویبهای بابا به این علت بود.

اولین سالی بود که بدون بابا کنار سفره هفت سین نشستم و ناخود آگاه به یادش اشک از چشمم سرازیر شد، چون احساس تهی بودن و پوچ بودن می کردم. هر لحظه چشمم به تلفن و درب بود تا سراغی از ما بگیره، فقط خدا می داند انتظار کشیدن چقدر سخت و طاقت فرساست. آره بابای عزیزم که همیشه دم از عاطفه می زد و می گفت من برعکس بابام نمی ذارم آب توی دل بچه هام تکون بخوره، بعد چند روز با یک تلفن حال ما را جویا شد.

تا اینکه روز پانزدهم فروردین پسردایی مامان خبر آورد که بابا رو توی شمال با دو نفر دیده که برای یکی از اونها شاخه گلی می خریده.

هرگز فکر نمی کردم توی اون آشفته بازار همچین کاری رو بکنه و ما رو رها کرده و دنبال خوشگذرونی خودش بوده باشه. اون لحظه وقتی شنیدم از درون خرد شده و شکستم و در تاریکی مطلق فرو رفتم. مامان هم حال بهتری از من نداشت، خیلی دلم برایش سوخت. بابا خوب دستمزدش را داده بود. زنی که همیشه و در همه حال کنارش بوده و از دل و جان برایش مایه می گذاشت و حالا بابا، جواب خوبیهاشو اون جور داده باشه. اصلاً" باورم نمی شد. کله ام داغ شده بود، آخه چند روز مونده به عید بود که مامان هر چه طلا و جواهر داشت دودستی تقدیمش کرد تا به زخمش بزنه و حتی برای ما یک تکه لباس نخرید تا خرج اضافی رو دستش نذاره. گذشته مثل فیلم جلوی چشمم رژه می رفت طوریکه از ناراحتی تمام تن و بدنم می لرزید و حتی نمی توانستم سیگار روشن کنم. دمر روی تخت افتادم و های های گریه کردم تا اینکه خواب بر چشمم

غلبه کرد. روز بعد با صدای کوبیده شدن درب چشم باز کردم، مامان بود که صدام می کرد و درب را می کوبید:

– یاسی، یاسی.

خمیازه ای کشیدم و جواب دادم: بله، چی شده؟

– این درب رو باز کن ببینم. مُردم از نگرانی، نیم ساعته درب می زنم.

– نترس مادر من، من اونقدر سگ جونم که حالا، حالاها نمی میرم.

– این چرندیات چیه می گی، درب و باز کن.

بلند شدم و در را به رویش باز کردم. نگاهی به سرو وضع انداخت، چون هنوز مانتو تنم بود. سری تکان داد و گفت: چقدر خوابت سنگین شده. ظهره، بیا به لقمه نون بخور که باز معده ات درد می گیره.

– مگه ساعت چنده؟ آخه دم دمای صبح خوابیدم برای همین متوجه درب زدن شما نشدم.

– یازده و نیمه.

– باشه الان می آم.

کش و قوسی به بدنم دادم، تنم به شدت درد می کرد. احساس کردم استخوانهایم خرد شده، برای همین به حمام رفتم تا با گرمی آب رفع کسالتی بکنم. نیم ساعتی زیر آب نشستم تا کمی حالم بهتر شد، بعد حوله را تنم کردم و بیرون رفتم. همین طور که ترانه ای را زیر لب زمزمه می کردم داخل آشپزخانه شدم. وای خدای من باز هم سروکله اش پیدا شده بود. از دیدن دوباره اش تنم لرزید، ولی باید جوابش را می دادم تا راهش را می کشید و می رفت. حالا دیگه یک دختر بچه خجالتی و توسری خور نبودم و زمانه گستاخ و بی پروایم کرده بود. با بی اعتنائی جلو رفتم، با دیدنم از روی صندلی بلند شد و سلام کرد و دستش را جلو آورد. سرد و خشک بدون اینکه دست بدهم از کنارش رد شدم و برای حفظ تعادل

خودمو روی صندلی انداختم و خیلی سرد جواب سلامش را دادم. اعصابم دوباره بهم ریخته بود، برای همین سیگاری برداشتم و روشن کردم. مامان چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: یاسی!

می‌دونستم این علامت اینه که باید احترامش را حفظ می‌کردم، مثلاً "بزرگترم بود. به تندى جواب دادم: چیه مامان!

سری به علامت تأسف تکان داد و سپس گفت: نیمرو می‌خوری؟

بله‌ای گفتم و پاکت را بطرفش گرفتم و گفتم: تا جایی که یادم می‌آید شما هم سیگاری بودین، البته اگر خانمتون ترک نداده باشه.

بدون اینکه جوابی بدهد سیگاری برداشت و روشن کرد. چند پکی زد و گفت: یاسی؟

سرمو بلند کردم و خیره نگاهش کردم که ادامه داد و گفت: یاسی می‌دونم خطا کردم ولی ازت خواهش می‌کنم یه فرصتی...

قبل از اینکه حرفش را تمام کند جواب دادم: آزموده را آزمودن خطاست.

حرفی نزد و من هم مشغول خوردن نیمرو شدم. سیگار دیگه‌ای برداشت و روشن کرد و دوباره گفت: اجازه بده حرف بزنم قبول دارم اشتباه کردم و شما رو به خاطر حرف دیگران ترک کردم. می‌دونم خیلی درد و رنج کشیدین.

پوزخند زنان به میان حرفش دویدم و گفتم: می‌دونی؟ چی رو؟

چطوری؟ اون دل سنگ تو چطوری می‌تونه از غم و غصه ما خبر داشته باشد، درد و رنج ما رو فقط خدا می‌دونه و بس.

با عصبانیت استکان را روی میز کوبیدم و ادامه دادم: نه آقای عزیزی، شما هیچی نمی‌دونی چون تا به امروز دنبال خوشگذرونی بودین. اگه امروز هم دنبال ما اومدین، به گفته مامان بزرگ حتماً به پیسی افتادین. اون

موقع که خانواده عزیزتون تحریکت می‌کردن، وجدانتون کجا رفته بود. چرا پشت مامان رو خالی کردین؟ چرا جوابشونو ندادین؟ مگه خواهر عزیزتون نبود که بعد از سه چهار سال شما رو دیده بود و در جواب شما که گفته بودین یه روزی وضع من هم خوب می‌شه و می‌آین سراغم، نگفته بود آرزو بر جوانان عیب نیست. پس چی شد یک‌دفعه داداشی شدیدین. عزیز شدیدین، بوی پول به مشامشون خورده بود. یادمه همیشه می‌گفتین بابام گفته هر وقت تونستی یه نون سنگک برای خونواده‌ات بیاری و روی پای خودت بایستی خودم می‌آم دنبالت، پس آقا دنبال مرغ تخم طلا بودن تا براشون تخم بذاره. مگه به شما نمی‌گفت تو می‌خواهی من بمیرم و صاحب ارث و میراثم بشی. مگه نمی‌گفت من پسر ندارم و اون برام مرده، یک‌دفعه چی شد پسرم، پسرم کرد چون بهترین ماشین رو براش خریدی؟ چرا که می‌خواستی بهت محبت کنن و یا اون نامادری بدجنست که بجای مرغ، استخونش رو برات نگه می‌داشت یک‌دفعه روی چشمش مهمونت کرد. می‌دونی چرا؟ چون وقتی تو رو بابات از خونش بیرون کرد اون بدجنس انتظار داشت گوشه خیابون بخوابی ولی دید نه، همین زن و خانواده‌اش که تو هیچ وقت ازش راضی نبودی حمایت کردن و بهت پناه دادن. یادمه می‌گفتی لباس خواسته بودی بجای لباس نو، یک چمدان لباس کهنه رنگ خورده برات فرستاده بودن. وقتی تو تونستی به سروسامانی برسی و اون به هدفش نرسید تلافی اون روزها رو، روی سر ما در آورد و زندگیمونو از هم پاشید. تو هم که از خدا خواسته دنبال فرصت بودی، یه مرد خوشگذران که همیشه دنبال تنوعه.

همین طور که می‌گفتم یک‌دفعه داغی کشیده‌ای رو، روی صورتم احساس کردم. مامان بود، با عصبانیت فریاد زد و گفت: یاسی بس کن اون پدرته، تو حق نداری اینطوری باهاش صحبت کنی.

احساس کردم روی زخمم نمک پاشیدن چون سوزش شدیدی رو حس کردم. تمام چهار ستون بدنم شروع به لرزیدن کرد، اما خودمو نباختم. دندونهامو بهم فشردم و جواب دادم:

– دستت درد نکنه. باشه خفه می شم، چرا چون حرف حق تلخه.

و اون با چشمای گریون جواب داد: بذار حرفهاشو بزنه تا خالی بشه. – راست می گه بذار بگم چون زخم دلم سر باز کرده، بذار چرکش ایشون رو هم آلوده کنه. آخه مادر من، نکه دستمزد تو رو هم خیلی خوب پس داد. یادته وقتی بهش گفتم تو شمال دنبال خانم بازی بودی چی گفت، گفت کپی سند ازدواج مون رو بفرست یا بعد از اینکه فهمیدی تو ویلای پدرش توی شمال چه کار می کرده، رفتی در خونه باباش و بهشون معترض شدی و اون هم بجای نصیحت پسرش بهت گفت، بیخود کردی اومدی اینجا، بهزاد این کار رو نمی کنه، برو تا بهزاد بیاد و تکلیفات رو روشن کنه. همون پدری که وقتی مامان بزرگ به اصرار دیگران زنگ می زنه و برای عروسی تون دعوتش می کنه، می گه خانم اون پسر من نیست چون میلیونها تومان پول منو خرج الواطی و خوشگذرونی کرده. اون برام مرده، بدون من عروسی شون مبارک باشه. چرا یک دفعه نظرش تغییر کرد، چون آقابهزاد خوب خرجشون می کرد، از ماشین گرفته تا ساعت طلا... برایشون می خرید. خوب بابای عزیز بنده هم همون کاری رو با ما کرد که پدر بی عاطفه اش کرده بود، مگر نه؟ خوب بهزاد خان چرا اون موقعها یادت نبود که بچه ای هم داری؟ یادته بهم می گفتمی تو تاج سر منی، تو سلطان منی. پس چی شد اون حرفها و شعارها، همه اش باد هوا بود. زمانی که من از غصه تو مریض شده بودم و از درد بخودم می پیچیدم، همین زن که بهش تهمت زدی بالای سر من بود. اصلاً تو فهمیدی نیلوفر کی زبون باز کرد و کی راه رفت، چطور بزرگ شد. همون بچه ای که

می گفتمی با اومدنش زندگی مون شیرین تر می شه، رنگ پدر ندید و محبت اونو حس نکرد. چرا، چون برخلاف میل تو پسر به دنیا نیومد و دختر شد. پس حالا هم برو همون جایی که بودی، برو پیش خانواده عزیزت و دست از سرمون بردار و بذار به درد خودمون بمیریم. عشق و محبت و پولت برای اونا باشه بهتره، ما نیازی به وجودت نداریم...

کنترل خودمو از دست داده بودم، فریاد می زدم و گریه می کردم و هر چه که دم دستم بود زدم و شکوندم. سپس به سمت اتاقم دویدم و تندتند لباس پوشیده و بیرون رفتم. هر چقدر التماس و خواهش کردند گوش نداده و از خونه بیرون زدم، مثل آتشفشان گداخته بودم. بی هدف توی خیابان قدم می زدم، از بس که راه رفته بودم خسته شده بودم.

سر راهم پارکی بود. به داخل پارک رفتم، چون دلم از گرسنگی ضعف می رفت و معده ام هم درد می کرد از بوفه ای که اونجا وجود داشت ساندویچ کالباسی گرفته و خوردم. هوا کاملاً "تاریک شده بود. به خونه مژگان دوستم رفتم، از شانسم خونه بود. زنگ رو زده بالا رفتم، جلوی درب آپارتمانم منتظرم ایستاده بود. از دیدن حال و روزم متعجب شد ولی چیزی نپرسید. بی حال روی مبل ولو شدم و گفتم:

– مژگان لطفاً یه قرص مسکن و معده درد بده، حالم خیلی بده.

رفت فوراً برام قرص آورد، بعد از خوردن قرصها روی کاناپه دراز کشیدم و چشمامو بستم. از فرط خستگی حال فکر کردن به وقایع روز رو نداشتم و برای همین زود چشمام گرم شد. وقتی بیدار شدم، مژگان روی مبل نشسته و رمانی را مطالعه می کرد. لبخندی زدم و پرسیدم: خسته نشدی از بس دنبال ماجراهای عشقی رفتی، ول کن بابا، عشق و عاشقی مال دوران لیلی و مجنون بود، الان همه اش هوسه.

چینی به پیشانی انداخت و گفت: سلام خانم، خسته نباشی. چقدر

می خوابی، می دونی ساعت چند، ۱۰/۵. چهار ساعته خوابیدی.

— از بس که امروز پیاده روی کردم، خسته شده بودم.

— دیگه می خواستم بیدارت کنم، بابا مُردم از بس که انتظار کشیدم تا سرکار بیدار بشین و ببینم چرا طوفان زده بودی.

— صبر کن اول برم یه آبی به سر و صورتم بزنم تا بعد پیام برات قصه تعریف کنم.

به دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم و انرژی گرفته و پیش مژگان برگشتم و گفتم:

— نمی دونی از دیشب که از مهمونی برگشتم تا به الان که در خدمت هستم چه اتفاقی افتاده، این چند ساعت مثل یک قرن برام گذشته.

می دونی دیشب کی اومده بود؟

— نه از کجا بدونم، علم غیب که ندارم، بگو که نصف عمر شدم.

— باباجانم.

مژگان متعجب از جایش پرید و گفت: نه، دروغ می گی.

دستش را گرفتم و گفتم: بشین کجا، دروغم چیه. آقا رفته خوشیاشو

کرده و الان نمی دونم چه انگیزه ای باعث شده که یک دفعه به یاد ما افتاده و اومده سراغمون.

با دستی لرزان سیگاری روشن کردم و اونچه را که اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم. مژگان هم مثل من گریه می کرد. از ناراحتی باز

دل پیچه هام شروع شد، چون حالم خیلی بد بود رو به مژگان گفتم: مژگان برای خوردن چی داری؟

— تو اول بگو بینم به مادر بیچاره ات تلفن کردی؟

— نه، اتفاقاً موبایلمم خاموشه.

— دیوونه فکر نکردی بیچاره الان چقدر نگران حالته، پاشو یه زنگی

بهبش بزن تا خیالش راحت بشه.

— من حوصله ندارم، تو زحمت بکش.

مژگان فوراً گوشی را برداشت و به مامان تلفن کرد، مشخص بود مامان خیلی نگران و ناراحته چون مژگان همه اش می گفت: مریم جان به خدا حال یاسی خوبه، جای نگرانی نیست.

برای اینکه خیالش را راحت کنم با صدای بلند گفتم: مادر جان من حالم خوبه، سلامتتم و هنوز نفس می کشم.

وقتی مژگان گوشی را گذاشت، بر سرم کوبید و گفت: احمق جان، این چه کاری بود کردی. بیچاره مامانت تا الان از نگرانی هزار بار مرده و زنده شده.

خنده ای کردم و گفتم: تو از کجا دیدی، مگه پیشش بودی.

— دیوونه، از حرف زدنش مشخص بود که چقدر دلوایست بوده، از ناراحتی پای تلفن هم گریه می کرد.

— خوب حالا که خیالش راحت شد، پس تو هم بلند شو یه زهرماری بیار تا کوفت کنیم و غم دنیا رو بی خیال بشیم.

بعد از خوردن یکی دو لیوان نوشیدنی، تمام سلولهایم جان تازه ای گرفتم. مژگان گفت: یاسی حالا که شارژ شدی یه خورده برام شعر بخون.

خنده کنان جواب دادم: برو بابا، مگه من خواننده ام.

— جون من، ادا در نیار، دلم بدجوری گرفته.

— باشه ولی به شرطی که تو هم برام بگی چرا با شوهرت اختلاف داری.

— حتماً، حالا که امشب، شبه قصه و غصه هاست من هم برات می گم. از بس که ادای زنای خوشبخت رو در آوردم خسته شدم.

یک سالی می شد که با مژگان توی کلاس زبان آشنا شده بودم، یعنی از

وقتی که خونمون رو عوض کرده بودیم. اون زن خوبی بود و با این که از یک خانواده پولدار بود ولی به هیچ وجه فخر نمی فروخت، درست برعکس خانواده بابا که غیر از خودشون کس دیگه‌ای رو قبول نداشتن و از جمله مسایلی که باعث شده بود بین بابا و مامان اختلاف بوجود بیاد چون مامان بیشتر به معنویات اهمیت می داد تا پول و ثروت.

نگاهی به صورت مژگان انداختم، چشمانی درشت و سیاه با ابروهایی بهم پیوسته و پوستی سبز و قد و بالای بلند، روی هم رفته خوشگل و بانمک بود ولی نمی دونم چه دردی داشت که همیشه با خودش حرف می زد. خیره نگاهش کردم و ترانه مژگون سیاه... را برایش زمزمه کردم. وقتی تمام شد کفی برایم زد و گفت: آفرین، ولی یاسی تو رو خدا این همه سیگار نکش، هم خودتو هم منو خفه می کنی.

خندیدم و گفتم: به روی چشم، ولی مژگان جون این یکی هم از ثمرات نداشتن پدر.

— یعنی چی؟ مگه هر کی که پدر بالای سرش نباشه باید سیگار بکشه. — نه، ولی آدم از سر ناچاری به این جور چیزها پناه می بره. از شانزده سالگی سیگار می کشم، درست چهار ساله. اولین بار یکی از دوستانم که اون هم ثمره طلاق بود بهم تعارف کرد و گفت «بیا یه پکی بهش بزن از دردت کم می کنه». اونقدر گفت و گفت که من هم وسوسه شدم و کم کم شروع کردم به سیگار کشیدن. مامان تا یک سال پیش خبر نداشت، سعی می کردم متوجه نشه ولی یک روز توی اتاقم که مشغول کشیدن بودم یک دفعه درب اتاق را باز کرد و دید. خیلی باهام حرف زد، حتی به دعوا و مرافه هم کشید ولی نتونست ترکم بده. کسی که روزانه دو، سه بسته استفاده می کنه چطوری می تونه ترک کنه. باور کن همه این مصیبت ها زیر سر اونه، اگر اون ما رو ترک نمی کرد حالا حال و روزم اینطوری نبود. اولین

بار که با پسری حرف زدم احساس می کردم تشنه لبی هستم که به چشمه رسیدم و به نوعی دنبال محبت مردی می گشتم و با اولین دست نوازش که به سرم کشیده شد غرق شدم چون نیاز داشتم ولی کم کم این محبت ها، ارضاعم نکرد و تبدیل به نفرت و تفریح شد. چی باشه، همه مردا سر و ته یه کرباسن.

— این حرف رو قبول دارم برای اینکه خودمم تجربه کردم. وقتی با محسن آشنا شدم روی ابرها سیر می کردم. و چنان عاشق و شیدام بود که نگو، همیشه می گفتم، مژگان، جون من به تو وابسته است و اگه تو نباشی من می میرم. تو هوای منی، بدون تو نمی تونم نفس بکشم.

خنده‌ای کرد و ادامه داد: آخر سر هم اکسیژنش تمام شد و مرد.

با چشمان از حدقه درآمده گفتم: ولی تو که می گی شوهر دارم.

همانطور که می خندید جواب داد: شوخی کردم بابا، آخه دوسال تمام توی گوشم از این حرفها زمزمه می کرد. امکان نداشت بدون من مسافرت بره، حتی به خاطر کار. توی یکی از سفرهامون که به دبی داشتیم با خونواده‌ای آشنا شدیم. اون روز لب ساحل رفته بودیم و همین طور که قدم می زدیم یک دفعه محسن گفت: اون بچه داره غرق می شه.» به سمتی که اشاره می کرد نگاه کردم، حق با محسن بود. بالباس به سمت دریا دوید و شناکنان خودشو به بچه رسوند. وقتی به ساحل اومد، مادر و پدرش تازه متوجه شدن یک پسر شش ساله بود. پدر و مادرش برای تشکر، ما رو شام مهمون کردن. از اون طریق ما با لیلا و شوهرش آشنا شدیم، منو و لیلا مثل دو خواهر شده بودیم. می دونی که من خواهر ندارم و همیشه در حسرت داشتن یک خواهر بودم و لیلا این کمبود رو جبران می کرد. هر جا که می رفتیم اونا هم با ما بودند. یک سال از آشنایمون می گذشت، عروسی برادرم بود و من اغلب خونه مادرم بودم. روز عروسی وقتی آماده